



پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و سی و هشتم





خلاصه غزل ۲۵۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۹۱ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

نذر کند یار که امشب تو را

خواب نباشد، ز طمع برتر آ

ای انسان، خداوند امشب قرار گذاشته است که تو به خواب ذهن و خواب درد فرونروی، زیرا بنابه آلت، تو از جنس او هستی و او هر لحظه زندگی جدید می فرستد و تو را از نو خلق می کند؛ [درواقع یار با خودش که تو هستی قرار گذاشته است]. پس ای انسان بیدار باش و از طمع فراتر برو یعنی از چیزهایی که در مرکزت گذاشته ای، امید و طمع زندگی و خوشبختی نداشته باش. [امشب می تواند همین زمانی باشد که در این دنیا در بدنام به عنوان روح زندگی می کنیم، درحالی که از جنس خداییم].

نکته ۱:

درست مثل انسان که نذر می کند اگر مثلاً فلان اتفاق بیفتد، پولی به فلان جا بدهد، خداوند هم لحظه به لحظه نذر می کند که انسان، من ذهنی و همانیدگی ها و دردهایش را به او تحویل دهد تا خدا خودش و شادی و عقلش را به او عطا کند. بنابراین اگر به خواب ذهن برویم نذر و قرار خداوند را به هم زده ایم.

نکته ۲:

خواب ذهن وقتی است که با چیزها همانیده شده، آن ها را به مرکزمان می آوریم و برحسب آن ها می بینیم.



نکته ۳:

لحظه به لحظه خداوند این قرار را تجدید می کند و آرزو می کند که ان شاء الله ما به خواب نرویم و وقتی خودش را می فرستد بیدار باشیم، ولی حتی بیداری توسط تنبیه «جَفَّ الْقَلَمُ» هم ما را بیدار نمی کند و اگر بیدار شویم دوباره به خواب می رویم.

نکته ۴:

طمع موقعی پیش می آید که ما با چیزهای این جهانی همانیده می شویم و باشنده ای مجازی درست می کنیم که از فکر ساخته شده و نامش من ذهنی است که از چیزها امید و طمع زندگی دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

حَفْظِ دِمَآغِ اَنْ مُدَمَّغِ بُودَ

چونکه سَهَرِ باید یارِ مرا

*مُدَمَّغ: گول و احمق

*سَهَر: بیداری

حفظ کردن عقل من ذهنی مال آدم مُدَمَّغ یا کسی است که احمق و بی عقل است و مغز خراب دارد. بنابراین فکر و عمل او به جای آباد کردن، تخریب می کند، چراکه زندگی خردش را به این فکر و عمل نمی ریزد. یار من، خداوند، از انسان می خواهد که بیدار باشد و هشیارانه مرکزش را با تسلیم و فضاگشایی از جنس عدم کند و عشق و خرد ایزدی را در جهان پخش نماید.



نکته ۱:

سَهَر یا بیدار شدن ما به این معناست که هشیارانه درک می‌کنیم چیزی که در حال حاضر ذهنمان نشان می‌دهد و طمع زندگی از آن داریم، مهم‌تر از فضای گشوده‌شده، بیداری و خدا نیست. بیدار که باشیم لحظه‌به‌لحظه به صنع دست می‌زنیم.

نکته ۲:

کسی که به باورهای پوسیده قدیمی یا ازپیش‌ساخته‌شده چسبیده، همان مُدَمَّغ است. تا زمانی که من‌ذهنی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها وجود دارد مُدَمَّغ بودن غالب است.

نکته ۳:

تا این ابیات را نخوانیم و تمرکزمان روی خودمان نباشد، متوجه مُدَمَّغ بودن خود نخواهیم بود. مُدَمَّغ به عده‌ای جدا از ما گفته نمی‌شود که خوشحال باشیم جزو آن‌ها نیستیم. کافی است نورافکن را روی خودمان روشن کنیم و ببینیم چقدر مُدَمَّغ هستیم، زیرا این همه درد داریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

هست دماغِ تو چو زیتِ چراغ

هست چراغِ تنِ ما بی‌وفا

*زیت: روغن



ای انسان، عقل من ذهنی تو و دید تو مانند روغن چراغ است. همان طور که چراغ از طریق سوختن روغن روشن می شود، سوخت هشیاری جسمی هم درواقع نیروی همانش است و این روغن یا همانیدگی، در فکر کردن مورد استفاده ما قرار می گیرد و چراغ ذهنمان را که بسیار بی وفا، جفاکار، آفل و انکارکننده الست است، روشن می کند.

نکته ۱:

چراغ دید من ذهنی بی وفاست، هم به این دلیل که از بین می رود و هم به این خاطر که نسبت به «آلست» وفادار نیست و جان اصلی را نمی شناسد.

نکته ۲:

همه مردم تقریباً در ابتدا با چراغ تن می بینند، زیرا من ذهنی درست کرده اند، هشیاری جسمی دارند و از یک فکر همانیده به فکر دیگر می روند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

گر دَبه پُرزیت بُود، سود نیست

صبح شود، گشت چراغت فنا

*دَبه: دَبه، ظرف روغن و لبنیات

اگر کاسه چراغ دید من ذهنی تو پر از روغن یعنی چیزهایی باارزش مثل پول و قدرت و دانش باشد که ذهن به تو نشان می دهد، باز هم فایده ندارد، زیرا به محض این که صبح شود و آفتاب بالا بیاید، چراغ تن تو خاموش می گردد.



نکته ۱:

چراغ هشیاری جسمی یا دید من ذهنی به دو صورت فانی می شود، یا با مرگ جسمی ما از کار می افتد، یا اگر روی خودمان کار کنیم، با متلاشی شدن من ذهنی و طلوع آفتاب زندگی از درون ما، صبح می شود و با چشم عدم متوجه می شویم عقلی که در اثر دیدن برحسب همانیدگی ها حاصل می شد، واقعاً بُرد نداشته و عقل نبوده، بنابراین چراغ آن خودبه خود خاموش می شود.

نکته ۲:

ما برحسب الگوهای عمل می کنیم که کاربرد ندارند، درحالی که زندگی از ما صُنْع یا خَلْقِ فکر جدید در این لحظه را می خواهد و وقتی در این لحظه به صُنْع دست می زنیم، می بینیم که عمل کردن برحسب فکر هزار سال پیش چقدر احمقانه و بدون کاربرد بوده است.

نکته ۳:

از لحظه ای که ما شروع به فضاگشایی می کنیم و به این درک می رسیم که چیز ذهنی نباید به مرکزمان بیاید و این فضا در درونمان گشوده می شود، صبح ما هست.

نکته ۴:

یکی از دیدهای غلط من ذهنی این است که بگوییم: «من می توانم و باید تا فردا فضا را باز کنم!» این حرف من ذهنی است، چراکه زنده شدن به حضور، هدفی در جهان مادی و زمان مجازی نیست که بتوانیم آن را به دست آوریم، بلکه منظوری است که لحظه به لحظه می تواند اجرا شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

دعوتِ خورشید به از زیتِ تو

چند چراغِ ارزد آن یک صلا؟

زمانی که فضای درونت گشوده شود و آفتاب ولو به میزان کمی از آن بالا بیاید و تو با من ذهنی ات دخالت نکنی، دعوتِ خورشید یا همان طلوع خورشید اتفاق می افتد که از عقل و مغز من ذهنی تو بهتر است. آیا طلوع این خورشید در انسانی مثل مولانا، چند چراغ من ذهنی می ارزد؟ [آیا مولانا و طلوع خورشید درون او بهتر است یا ده میلیون عقل من ذهنی؟]

نکته ۱:

حتی اگر صد میلیون هشیاری جسمی را با هم جمع و یا ذهن خودمان را پر از دانش کنیم سودی نخواهد داشت، فقط دبه عقل من ذهنی را پر از روغن کرده ایم. یک دعوت عمومی و خردورزی خدایی در یک نفر بهتر از هزاران چراغ جسمی است.

نکته ۲:

من ذهنی فکر می کند تقلید از جمع بی خطر است، با این استدلال که وقتی تعداد زیادی آدم این فکر را می کنند، پس این فکر باید درست باشد!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

چشمِ خوشش را ابدًا خواب نیست

مست کند چشمِ همه خلق را



چشم زیبا بین خداوند هیچ موقع نمی خوابد و ما هم که امتداد او هستیم نباید بگذاریم چشم هشیاری مان به خواب همانندگی و درد برود. چشم او چشم همه خلق را مست می کند.

نکته ۱:

منظور بیت این نیست که ما چند ساعت در شب نخوابیم، بلکه دائماً باید برحسب عدم بینیم و توانایی فضاگشایی و صنع داشته باشیم و در فکرهایمان گم و مدمغ نشویم.

نکته ۲:

دو جور چشم داریم: چشم من ذهنی و چشم زندگی. چشم زندگی هرگز نمی خوابد و ما هم اگر به او زنده شویم، اگرچه شب ها به خواب جسمی می رویم، ولی وقتی بیداریم همیشه برحسب عدم می بینیم و این دید ما چشم های مردم را مست می کند، زیرا به زندگی ارتعاش می کنیم.

نکته ۳:

مطمئناً اگر این ابیات را بسیار تکرار و برنامه گنج حضور را کاملاً گوش کنیم و با طرح آن کار کنیم، خواهیم دید به تدریج این فضا در درونمان باز می شود، چشم عدممان به کار می افتد و چشم من ذهنی بسته می شود؛ بدین ترتیب پذیرش مسئولیت، اقرار به اشتباه و عذرخواهی برایمان ساده می شود.

نکته ۴:

مولانا یا عارف این جهانی می خواهد چشم انسان های دیگر را مست کند به طوری که زندگی و شادی را در هر چیز ببینند و از آن لذت ببرند. او بین آن ها فرق نمی گذارد و تعصب ندارد، تنها می خواهد با رواداری همه را شاد کند و عشق را در این جهان بپراکند و یک لحظه هم از این کار غافل نیست.



نکته ۵:

حواسمان باید به پیغام‌های زندگی که از اتفاقات می‌آید، باشد. بسیاری از آنچه روزانه در نوشته‌ها یا صحبت مردم می‌بینیم و می‌شنویم، پیغام است. اگر ما گوش باشیم و اگر پندار کمال نداشته باشیم، آن را می‌شنویم. این لحظه، لحظه یادگیری و بیداری از خواب ذهن است و فرصت را نباید از دست داد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۵

«اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ...»

«الله خدایی است که هیچ خدایی جز او نیست. زنده و پاینده است. نه خواب سبک او را فرامی‌گیرد و نه خواب سنگین...»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

جمله بخسپند و تبسم کند

چشم خوشش بر خلل چشم‌ها

*خسپیدن: خوابیدن

*خلل: ضعف، کاهش، تباهی در کار

همه انسان‌ها یا بیشترشان در ذهن می‌خوابند، ولی خداوند خشمگین نمی‌شود و لبخند می‌زند [درست مثل پدر و مادری که به بچه‌شان که تازه راه افتاده نگاه می‌کنند و وقتی به زمین می‌افتد می‌خندند، چون می‌دانند که طوری نمی‌شود].

نکته ۱:



نقص دید چشم‌ها، همین نقص همانیدگی انسان‌هاست و هرچه بیشتر همانیده می‌شوند، نقص و خلل چشم‌هایشان بیشتر می‌شود.

نکته ۲:

خطاهای ما به اصلمان که خدایت است نمی‌خورد و به آن لطمه‌ای وارد نمی‌کند.

نکته ۳:

وقتی انسانی می‌گوید: «من شکستم و از بین رفتم!» یا می‌گوید: «از بس گناه کرده‌ام خدا از دست من عصبانی است!» این‌ها دید غلط من ذهنی است که بهانه پیدا می‌کند چنین انسانی را در همین وضع خراب نگه دارد.

نکته ۴:

خداوند سعی دارد ما را بیدار کند و این بیدار کردن، اولش با بی‌مرادی‌های مختصر شروع می‌شود، اما وقتی ما اشتباهات را ادامه می‌دهیم، میزان آن بیشتر می‌شود مثلاً یک‌دفعه یک قسمت از بدنمان خراب می‌شود.

نکته ۵:

ما باید نقص دیدمان را که از طریق همانیدگی پیدا کرده‌ایم، خیلی ساده بگیریم و خودمان را ببخشیم. وقتی خداوند ما را لحظه‌به‌لحظه می‌بخشد، چرا ما خودمان را نمی‌بخشیم؟ با این که او نقص دید ما را می‌بیند، لحظه‌ای نیست که نخواهد رحمت، زیبایی و کمکش را به ما برساند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

پس «لَمَنْ الْمَلِكُ» برآید به چرخ

کو مَلِکَانِ خوشِ زَرین‌قبا؟



*لَمَنِ الْمُلْكُ: فرمانروایی از آن کیست؟ اشاره به آیه ۱۶ سوره غافر (۴۰).

*ملکان: شاهان

«لَمَنِ الْمُلْكُ» به یک آیه قرآن اشاره می‌کند و می‌پرسد که در این لحظه فرمانروایی از آن چه کسی است؟ اگر فرمانروایی از آن خدا و «قضا و کن فکان» اوست پس دیگر من ذهنی فرمانروا نیست و شروع این بینش و درک، درواقع زمان خوبی در زندگی انسان است. آیا آن فرمانروایان زرین‌پوش و خوش‌لباس که من، من می‌کردند کجا رفتند که اثری از آن‌ها نیست؟ [یا به مرگ جسمی مُردند و رفتند، یا در همین جهان از تخت پایین افتادند و دست و پایشان شکست، چون با عقل من ذهنی فرمانروایی می‌کردند.]

نکته ۱:

آیا باید خدا را فرمانروا کنیم و به صنّ دست بزنیم؟ یا همان فکرهای قبلی را که درد و تخریب ایجاد کرده ادامه دهیم؟ ادامه دادن این فکرها دیوانگی است!

نکته ۲:

این بیت به یادمان می‌آورد آن‌هایی که با من ذهنی عمل کردند آخر و عاقبتشان چه شد. خود ما که تا حالا فرمانروا و فرعون بودیم، این فرعونیت و زرین‌قبا بودن با زندگی ما چکار کرده و عمل کردن برحسب همانیدگی‌ها ما را به کجا رسانده؟ پس درک می‌کنیم فرمانروایی در این لحظه مال خداوند است و بس.



قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۱۶

«يَوْمَ هُمْ بَارِزُونَ لَا يَخْفَىٰ عَلَى اللَّهِ مِنْهُمْ شَيْءٌ لِّمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ»

«آن روز که همگان آشکار شوند، هیچ چیز از آن‌ها بر خدا پوشیده نماند. در آن روز فرمانروایی از آن کیست؟ از آن خدای یکتای قهار.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

کو امرا؟ کو وزرا؟ کو مِهان؟

بهرِ بلادالله حافظ کجا؟

*مِهان: بزرگان

*بلادالله: قلمرو خدا

کجایند امیران و وزرا که براساس من‌ذهنی وزیر و امیر هستند و بزرگ شده‌اند؟ کجایند مِهان که برحسب همانیدگی‌ها مه‌شده‌اند و همه به آن‌ها احترام می‌گذارند؟ حافظ «بلادالله»، شهرهای خداوند، که درواقع مرکز انسان‌ها هستند، چه کسی است؟ [خدا یا عارف زنده‌شده به اوست.]

[بیت را می‌توان این‌گونه معنی کرد که این انسان‌های مانده در ذهن که پر از درد و انقباض و واکنش هستند، کجا؟ عارفانی که شهر خدا را حفظ می‌کنند، کجا؟]

نکته ۱:

هر انسانی یک شهر عشق است. حافظ این شهر، خود زندگی با فضای گشوده‌شده یا عارفانی مثل مولانا هستند که با دانشی که به ما داده‌اند، می‌توانیم شهر عشق را آباد نگه داریم.



نکته ۲:

هر کسی مسئول آبادانی شهر عشق خودش است و وقتی این شهر عشق، آباد و فضا باز شد، انعکاشش در بیرون خردورزی و صنّع خواهد شد.

نکته ۳:

ما با این ابیات جسم و روحمان را سالم نگه می‌داریم، فضا را باز می‌کنیم و از جنس عشق می‌شویم. این‌ها کارِ اُمرا که برحسب یک سِمَتی امیر شده‌اند یا کارِ وُزرا که علم کتابی دارند نیست، بلکه کار خداوند است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

اهلِ عِلْمِ چون شد و اهلِ قَلَمِ؟

دیو نیابی تو به دیوان سرا

*اهلِ عِلْمِ: لشکریان، نظامیان

*دیوان سرا: عدالت‌خانه، سرای داوری و قضاوت

اهلِ عِلْمِ یا زورمندان چه بلایی سرشان آمد؟ اهلِ قَلَمِ که می‌خواستند براساس دانش کتابی و قلمشان دیده شوند کجا رفتند؟ ای انسان وقتی با ابیات مولانا بیدار بشوی، دیگر من‌ذهنی در دیوان‌سرای عدل خداوند پیدا نخواهد شد.

نکته ۱:

ممکن است کسانی مثل مولانا، هم عارف باشند و هم اهلِ قَلَمِ. اما آن‌ها مورد اشاره این بیت نیستند. این‌جا کسانی مورد نظرند که ادعای دانشمندی می‌کنند ولی فضاگشا نیستند و براساس دانششان من‌ذهنی درست کرده‌اند.



نکته ۲:

من ذهنی دیو است و هر دیوی که بالا می‌آید، جلوی عدالت و «قضا و کُنْ فکان» خدا را می‌گیرد، اما در نهایت پژمرده می‌شود و از بین می‌رود.

نکته ۳:

انسان می‌تواند تربیت بشود، زیرا این غذا که در ذهن می‌خورد عارضی و مرض است و وقتی انسان بفهمد مریض است یواش یواش دنبال دوا می‌رود، دوايي که مثل قرص نیست، بلکه فضاگشایی است. بدین ترتیب شفا از درون آمده و انسان از عهده دیو خودش برمی‌آید و دیوی باقی نمی‌ماند.

نکته ۴:

اگر کسی به زورِ من ذهنی و زورِ قلم متکی باشد دیو است. خداوند نمی‌خواهد در دیوان سرای خودش دیو باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

خانه و تن‌شان شده تاریک و تنگ

چونکه بُردیم یکی دَم ضیا

*ضیا: نور، روشنایی

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] «از وقتی که این انسان‌ها من ذهنی درست کرده‌اند، خانه و تن آن‌ها منقبض و تنگ شده، چراکه ظرفِ مدتِ یک دَم، نور خود را از آن‌ها گرفتیم. یک دَم فاصله‌ای است که آن‌ها از آن‌ور آمده و وارد ذهن شدند و سپس به مرگ جسمی مردند. [خانه، درون انسان است و تن، انعکاسِ درون انسان در بدن یا در بیرون است.]



نکته ۱:

بدن ما بسته به این که فضای درونمان باز یا بسته است، می تواند سالم یا ناسالم باشد.

نکته ۲:

وقتی خانه و تن ما تاریک می شود، معنایش این است که در این فاصله نور قطع شده، اما فرصت بیداری و زنده شدن به خدا از ثانیه صفر تا ثانیه مرگ وجود دارد و در همین فاصله ما باید به بی نهایت و ابدیت او قبل از مردن زنده شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

گرد که بادش برود چون شود؟

افتد بر خاک سیاه، بی نوا

وقتی باد بلندکننده گردباد که گردها را بلند می کند، قطع شود چه بلایی سر گرد می آید؟ روی خاک سیاه می نشیند و بی نوا می شود. [ما به نیروی زندگی زنده هستیم. فعلاً این نیرو غبار همانیدگی های ما را بلند کرده است، اما نباید بگذاریم این غبارها بلند شوند، بلکه باید بنشینند و خودمان هم به صورت غبار بلند نشویم. اگر روزی باد یا نیروی زندگی قطع شود یعنی بمیریم، تمام گرد و غبارهای همانیدگی ها فرومی ریزند و تن متلاشی می شود و بر خاک سیاه خواهیم افتاد، زیرا فرصت زنده شدن به بی نهایت و ابدیت او از دستمان می رود.]

نکته:

اگر بیدار شویم گرد و خاک بلند نمی کنیم زیرا درست می بینیم، به نیروی زندگی زنده می شویم و گرد و غبار هم می نشیند. پس بهتر است قبل از این که بمیریم، بفهمیم این گرد و غباری که ایجاد کرده ایم به خاطر نیروی زندگی است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

چون بجهند از حُجُبِ خوابِ خویش

باز بمالند سِبَالِ جَفا

*حُجُب: حجاب‌ها

*سِبَال: سیل. سِبَال مالیدن: پرداختن به کاری

وقتی من‌های ذهنی در حالتِ ضعف از خوابِ همانیدگی‌ها می‌پرند، به خدا پناه می‌آورند و می‌گویند که دیگر جفا نمی‌کنند، ولی همین که حالشان خوب شد دوباره سِبَالِ جَفا را پیچ می‌دهند یعنی انکار اَلست در آن‌ها شروع می‌شود.

نکته ۱:

از این بیت باید بتوانیم درس بگیریم که آیا حادثه یا رویدادی ما را از خوابِ همانیدگی‌ها پُرانده و مدّتی است بیدار هستیم یا باز هم می‌خواهیم جفا کنیم و پندار کمال داشته باشیم و با یک همانیدگی بلند شویم؟

نکته ۲:

متأسفانه تنبیه و بیداری هیچ کار نمی‌کند. کسی که تنبیه می‌شود، بیدار شده و می‌گوید: «من دیگر این کار را نمی‌کنم.» اما سه ماه دیگر یادش می‌رود. خداوند هم ما را از خوابِ می‌پراند و مدّتی چیزهای ذهنی را به مرکزمان نمی‌آوریم و مرکزمان عدم می‌شود، ولی به‌زودی باز هم به پندار کمال می‌رویم و برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

اَه، چه فراموش‌گرند این گروه

دانش‌شان هیچ ندارد بقا



*فراموش گر: فراموش کار

آه که این انسان‌ها چقدر زود فراموش می‌کنند که بلند شدن به صورت من‌ذهنی و همانیدگی با چیزها و آدم‌ها چه بلایی بر سرشان آورده‌است. دانش ذهنی‌شان که در اثر تنبیه به وجود آمده بقا ندارد، یعنی یاد نمی‌گیرند برحسب همانیدگی بلند نشوند، فضا را باز کنند، هر لحظه صفر شوند و به خود القا کنند که در این لحظه فرمان‌روا خداست.

نکته:

مولانا کلمه «آه» را به کار می‌برد، یعنی حال آدم از این فراموش‌کاری انسان در ذهن به هم می‌خورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

زود فراموش شود سوزِ شمع

بر دل پروانه ز جهل و عَمّا

*عَمّا: عمی، کوری

پروانه به خیال این که شمع، نور است، خودش را به شعله آن می‌زند و قسمتی از پَرش می‌سوزد، اما زود فراموش می‌کند و یاد نمی‌گیرد که این آتش است، نه نور. بنابراین دوباره از شدت جهل، ندانم‌کاری و کوری خودش را به آتش می‌زند. [انسان هم همین‌طور است و آتش همانیدگی را نور می‌بیند و نمی‌فهمد که همانیدگی و سبب‌سازی مانع او و ایجادکننده درد است و زود آن را فراموش می‌کند.]

نکته ۱:

مثال خوب این بیت، پرنده‌ای است که وارد اتاق شده و قصد فرار دارد. متوجه نیست که پنجره شیشه دارد و خودش را محکم به آن می‌زند، بعد می‌پرد آن‌ور اتاق و دوباره می‌آید خود را به پنجره می‌زند و هر بار همین را تکرار می‌کند.



نکته ۲:

ما با این ابیات، باید یاد بگیریم به هیچ وجه از روی زمین بلند نشویم و نگوییم «من» و هنگام ستیزه و بحث و جدل عقب بکشیم و به دنبال ثابت کردن خود نباشیم. بگوییم بلد نیستیم و فراموشمان هم نشود و بفهمیم همانندگی نور نیست، سوز درد است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

باز بیاید به پر نیم سوز

باز بسوزد چو دل ناسزا

پروانه با پر نیم سوخته دوباره می آید و خودش را به شعله آتش می زند و بقیه اش هم می سوزد. درست مانند دلی که ناسزا است، یعنی سزاوار عشق نیست زیرا پر از همانندگی است.

نکته ۱:

دل شایسته دلی است که به زندگی زنده شده است. آیا دل ما ناسزا است یا شایسته؟

نکته ۲:

ما در اثر همانندگی با بدنمان، همسر و فرزندان، شغل، پول، خانه، اتومبیل و مقاممان، بارها و بارها دچار درد می شویم، اما یاد نمی گیریم و دوباره به این همانندگی های مخرب روی می آوریم، یعنی خودمان را بارها به همان شیشه می کوبیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲

نذر تو گن، حکم تو گن، حاکمی

بر شب و بر روز و سحر، ای خدا



خداوندا، قرار را تو بگذار، حُکم را هم تو بکن، برای این که با «لَمَنْ الْمُلْكُ» فهمیدیم این لحظه فرمانروا و حاکم تو هستی. پس بر این شبِ من و بر روزِ من فرمانروایی کن. یعنی الان که من ذهنی دارم و در شب هستم، باز هم تو حکم کن و من با من ذهنی ام حکم نمی کنم. وقتی هم فضاگشایی کردم و مرکز م عدم شد، باز هم تو حُکم کن. در سحر هم که مرز شب و روز است و آفتاب هنوز بلند نشده یعنی در حال تبدیل هستم و هی به شب می روم و به روز می آیم، باز تو حکم کن.

نکته:

اگر می گوییم من حکم می کنم، حتماً در شب هستیم و با سبب سازی فکر می کنیم که در روز هستیم.

با تشکر:

کارگروه خلاصه سازی متن برنامه ها

گوینده: لیلا

منابع: برنامه ۹۹۱ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

